

خدا جون سلام به روی ماهت...

شهر ایزد طاعون



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

ساروات چادا

امير احمد كاميار

شهر ايزد طاعون

سرشناسه: چادا، سروات

Chadda, Sarwat

عنوان و نام پدیدآور: شهر ایزد طاعون / نویسنده: سروات چادا؛ مترجم: امیراحمد کامیار، مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۱.

مشخصات ظاهری: ۳۷۶ ص: ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۳۵۰-۵

وضیعت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: City of the plague god, c2021

موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی -- قرن ۲۱م. / Young adult fiction, English-- 21st century

موضوع: قهرمانان -- داستان / Heroes -- Fiction

موضوع: اساطیر آشوری و بابلی -- تاریخ / Mythology, Assyro-Babylonian -- History

موضوع: نیویورک (ایالات متحده، ایالت نیویورک) -- داستان / New York (N. Y.) -- Fiction

شناسای افزوده: کامیار، امیراحمد، ۱۳۶۳، مترجم

رده‌بندی کنگره: PZY

رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۲[ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۸۸۰۶۸۴۲

۷۲۱۳۰۱



انتشارات پرتقال

شهر ایزد طاعون

نویسنده: سروات چادا

مترجم: امیراحمد کامیار

ویراستار ادبی: آزاده کامیار

ویراستار فنی: فرزانه فرزانیان - فرزاد مرادی

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: عاطفه قلیچ‌خانی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: مینا فیضی - شهرزاد شاه‌حسینی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۳۵۰-۵

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۱

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش‌سبز

چاپ: کاج

صحافی: مهرگان

قیمت: ۱۳۳۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۶



۰۲۱-۶۳۵۶۶



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

به همسر و دخترانم

س.چ

ترجمه‌ی این کتاب را تقدیم می‌کنم به سرکار خانم میترا امیری
که اگر نبود یاری و محبتش، از پس ادای این وظیفه بر نمی‌آمدم.
ا.ک

می‌خواهی از اسطوره‌ها بدانی؟ بیا از عهد دقیانوس شروع کنیم!

دیگر از مکتب بین‌النهرین، عهد دقیانوسی‌تر نداریم. بی‌شک داستان‌های سومر و بابل و بقیه‌ی سرزمین‌های هلال حاصلخیز^۱ اسطوره‌های محبوب من‌اند که تاکنون درباره‌شان خطی ننوشته‌ام. خوشبختانه، نیازی هم به نوشتن من نبود. ساروات چادا آن داستان‌ها را بهتر از من می‌داند و هم او قرار است شما را به سفری هیجان‌انگیز ببرد که هرگز فراموشتان نشود! اگر از خودتان می‌پرسید چرا اسطوره‌شناسی حتی صدها سال پس از شکل‌گیری اسطوره‌ها همچنان مهم و باورپذیر است، ناچار باید نگاهی به وقایع زمان حال بیندازید. بسیار پیش‌تر از شیوع این بیماری اخیر، کووید ۱۹، نام شهر ایزد طاعون را برای این کتاب برگزیدیم. ساروات چادا در زمان نگارش این کتاب هیچ نمی‌دانست اندک زمانی بعد، با نوع تازه‌ای از طاعون روبه‌رو می‌شویم که زندگی همگان را روی کره‌ی زمین تحت‌تأثیر خود قرار می‌دهد. او راوی داستانی تخیلی درباره‌ی یرگال، ایزد طاعون در بین‌النهرین عهد باستان،

۱. بخشی تاریخی از خاورمیانه که دربرگیرنده‌ی بخش‌های خاوری دریای مدیترانه، بین‌النهرین و مصر باستان است.

است و اتفاقاتی را به تصویر می‌کشد که اگر نرگال در زمانه‌ی ما زندگی می‌کرد، ممکن بود برایمان رخ دهد. حالا به دلیل ویروس کرونا، داستان او بسیار واقعی و قرین به حقیقت به نظر می‌رسد.

بعد از اینکه کرونا چالشی جهان‌گیر شد، در انتشارات ریک ریوردان مدام درباره‌ی شهر ایزد طاعون گفت‌وگو کردیم. کار نگارش کتاب از چند ماه قبل تمام شده و آماده‌ی انتشار بود. با این حال نمی‌خواستیم کسی خیال کند با چاپ چنین داستانی، قصد تقلیل بحرانی جهانی و کسب درآمد از آن را داریم. در نهایت، این کتاب و اسطوره‌های بین‌النهرینی را در مواجهه با بحران‌های ناگهانی، ترس از ناشناخته‌ها، شجاعت رویارویی با خطر، اهمیت خانواده و کار جمعی در حل معضلات، بسیار آگاهی‌بخش یافتیم.

مردمان بین‌النهرین به قدر امروز ما نگران و تحت‌تأثیر شیوع بیماری‌ها بودند. این حقیقت که ایزدی به نام طاعون داشتند برایمان روشن می‌کند موضوع تا چه اندازه برای آن‌ها اهمیت داشته است. شهر ایزد طاعون داستانی است که در این بزنگاه به ما فرصت می‌دهد ببینیم در چه نقاطی با نیاکان باستانی‌مان مشترک هستیم. مثل گیلگمش^۱ و قهرمان همین کتاب، اسکندر عزیز، همه‌ی ما به‌نوبه‌ی خود فراخوانده شده‌ایم تا قهرمان‌های مبارزه با طاعونی باشیم که جامعه‌مان را تهدید می‌کند. اگر همه در کنار هم باشیم، می‌توانیم پیروز شویم!

خب، برگردیم سراغ اسطوره‌های بین‌النهرین و بررسی آنچه آن‌ها را شگفت‌انگیز می‌سازد. فقط واژه‌ی زیگورات^۲ را در نظر بگیرید... واژه‌ای جذاب‌تر از این وجود دارد؟ در کودکی وقتی داستان‌های هرم‌های پلکانی را شنیدم شیفته‌شان شدم. شگفت‌زده محو تماشای خط اسرارآمیز میخی می‌شدم.

۱. پنجمین پادشاه اوروک و پسر لوگاندا در ۲۷۰۰ سال پیش از میلاد بود که دوره‌ای ۱۲۵ساله بر سومریان حکمروایی کرد. اثری باستانی به همین نام در ادبیات حماسی موجود است.

۲. نیایشگاه‌های هرمی در تمدن‌های غرب آسیا که برای ایزدان می‌ساختند و مرتفع‌ترین آن‌ها زیگورات نامیده می‌شد که معنای آن بالا رفتن در آسمان است.

زل می‌زدم به شیرهای بال‌دار، اژدهایان ترسناک و آدم‌هایی با ریش مجعد پارسایان و کلاه‌های بسیار بزرگ، و از خودم می‌پرسیدم چرا نمی‌توانم مثل بین‌النهرینی‌ها باشکوه باشم.

زمان را بگذاریم روی دور تند و برویم چند دهه جلوتر، زمانی که معلم شدم: هر سال با دانش‌آموزانم دربارۀ بین‌النهرین می‌خواندیم. از موضوعات همیشه محبوبم بود. گل را پهن و نوشتن خط میخی را تمرین می‌کردیم. مثل نیاکانمان مهرهای مخصوص به خود ساخته بودیم تا بتوانیم روی لوح‌های گلی امضا کنیم. دادگاه‌هایی بر اساس قانون حمورابی^۱ برگزار می‌کردیم و مجازات‌هایی مثل قطع دست (با ماژیک قرمز، طوری که انگار از دستمان خون می‌آید)، غرق کردن در رودخانه‌ی فرات (با تفنگ‌های آب‌پاش) یا سنگسار (با گلوله‌ی کاغذی مچاله‌شده) را نشان می‌دادیم. بچه‌ها با اسلحه‌ی پلاستیکی و ریش‌های مصنوعی، از روی حماسه‌ی گیلگمش نمایش اجرا می‌کردند. اگر بین‌النهرینی‌ها بودند به ما افتخار می‌کردند... یا شاید هم وحشت می‌کردند. به‌هرحال، به ما خوش می‌گذشت.

وقتی به ایزدان بین‌النهرین نگاه می‌کنید، ساختن سبز می‌شود! آن‌ها ایزدان دیوانه‌ای بودند. ایشتار، ایزد عشق و جنگ بود؛ نرگال، ایزد طاعون و جنگ؛ نینورتا ایزد شکار و جنگ. (دقت کردید که تمام این ایزدان به جنگ ربط دارند؟ آن زمان همه‌جا پر از آشوب بود.) با مرور داستان آن‌ها، شمایی کلی به دست می‌آورد از یکی از قدیمی‌ترین تمدن‌ها که بر تمدن‌های مصر، یونان، روم و کل جهان تأثیری شگرف گذاشته است.

نمی‌دانید چه حالی داشتیم وقتی ساروات چادا پیشنهاد کرد برای انتشارات ریک ریوردان کتابی بنویسد و تمام این اسطوره‌های رام‌ناشدنی و شگفت‌انگیز را در قالب داستانی بیاورد که در دنیای امروز می‌گذرد. بله، از هیجان نفسم بند آمد.

۱. ششمین پادشاه بابل بود که از ۱۷۵۰ تا ۱۷۹۲ سال پیش از میلاد مسیح حکمرانی می‌کرد. از او منشوری بر جای مانده است شامل ۲۸۲ قانون که از اولین منشورهای قوانین تاریخ بشر به شمار می‌آید.

سال‌ها هوادار کتاب‌های ساروات مثل استاد آتش، جادوی سایه بودم و می‌دانستم در کارش حرفه‌ای است.

شهر ایزد طاعون ناامیدتان نمی‌کند. قهرمان ما، اسکندر عزیز، پسر ریچه‌ی آمریکایی مسلمان است که در نیویورک بزرگ شده. پدر و مادرش از عراق به آمریکا پناهنده شده‌اند. داوود، رفیقش، بازیگر مشتاقی است که انگار فقط نقش عضو گروهک‌های تروریستی در تلویزیون گیرش می‌آید. مو، برادر بزرگ‌ترش، دو سال پیش مرده و اسکندر هنوز عزادار مرگ اوست. اسکندر می‌کوشد اغذیه‌فروشی خانوادگی را سرپا نگه دارد که یک شب، دو نفر با صورت‌هایی شکل موش به مغازه حمله‌ور می‌شوند و ادعا می‌کنند از اهریمن‌های باستانی‌اند. از همین‌جا ماجراها عجیب‌وغریب‌تر می‌شود.

طولی نمی‌کشد که بیماری ناشناخته‌ای در نیویورک شیوع پیدا می‌کند (خطر لو رفتن داستان: ایزدان طاعون، طاعون نازل می‌کنند.) مثل خیلی‌های دیگر، والدین اسکندر هم مبتلا می‌شوند. او برای جلوگیری از شیوع بیماری و نجات منتهن چاره‌ای ندارد جز آنکه شیرجه بزند وسط دنیای ایزدان و نیمه‌ایزدان و هیولاها و حقیقت را درباره‌ی قدرت‌های مرموز خودش کشف کند. اسکندر با سختی‌ها و موقعیت‌های خنده‌دار و مسخره، دختری کله‌خرو نینجا، ارابه‌ای که دو گربه‌سان بزرگ آن را می‌کشند و موجودی شرور، روبه‌رو خواهد شد که نفسش واقعاً بوی بدی می‌دهد. از این گذشته، به شما قول می‌دهم چنان درگیر ماجرا بشوید که دلتان نخواهد به پایان برسد. مطمئن باشید من هم نمی‌خواستم این داستان تمام بشود! خوش آمدید به اقتباس ساروات چادا از دنیای اسطوره‌های بین‌النهرین که با خلاقیت ذهن درخشانش، به‌طرز شگفت‌انگیزی چهارچوب‌ها را در هم می‌شکند. شاید دلتان نخواهد دیگر از این دنیا خارج شوید!



نوع بشر می‌تواند روزهای خود را رقم بزند
هرآنچه به چنگ بیاورد، جز باد هوا نخواهد بود
آیا از این روست که می‌هراسید از مرگ؟
پس قدرت ذات قهرمانانه‌ی شما کجاست؟

حماسه‌ی گیلگمش

فصل اول



آن شب برای بار چندم پرسیدم: «کمکم می کنی کرکره رو بکشم پایین، داوود؟»
داوود همین طور که داشت با تلفن صحبت می کرد، یک انگشتش را آورد
بالا. «شوخی می کنی. از هالیوود؟ کی؟» ساعتش را نگاه کرد. «عالیه. خودم
رو می رسونم.»

تلفنش را که قطع کرد، آه کشیدم و گفتم: «بالاخره.» کم کم به نیمه شب
نزدیک می شدیم؛ یک ساعت پیش باید اغذیه فروشی را می بستیم. در تقلا
بودم حفاظ کرکره ای سفت و سخت را بکشم پایین.
داوود به بازویش کش و قوسی داد، آن یکی دستگیره ی کرکره را چسبید و گفت:
«واسه این کار باید عضله های درست و حسابی داشته باشی.» دستگیره را
محکم چسبیدم.

«با شماره ی سه... یک...»

«سه!»

کرکره ی مشبک و پَره پَره با صدایی گوش خراش باز شد و با سرعتی برق آسا
کوبیده شد کف پیاده رو. داوود قفل را قاپید و گفت: «یالا پسرخاله. باید چند
جا برم.»

پسرخاله؟ داوود طوری رفتار می کرد انگار عضوی از خانواده است، درحالی که
او فقط کسی بود که برادرم ده سال پیش، وقتی کلاس پنجم بودند، با خودش

آورده بود خانه. هیچ وقت نفهمیدم چرا مو این همه از او خوشش می آمد. شاید برای اینکه بچه‌ی عراقی دیگری در مدرسه نبود. از همان موقع، لحظه‌ای نبود که داوود از زندگی من جدا باشد، با این حال هنوز پسرخاله نشده بودیم.

پرسیدم: «یه مهمونی دیگه؟»

«همه‌ی آدم‌ها که نمی‌خوان عمرشون رو پای منقل کباب بگذرونن.»
جواب دادم: «خلاف شرع که نمی‌کنیم. مردم باید غذا بخورن. کی اومده شهر؟ اسپیلبرگ؟ مدیر ارشد دیزنی؟»

پوزخند زد. «یه مدیر برنامه‌ی گردن کلفت از لس آنجلس. زنه دعوته به دوره‌ی همیلتون. دقیقاً همون جایی که یه ساعت دیگه باید باشم.»
رفتم دومین حفاظ کرکره‌ای را بکشیم پایین. پرسیدم: «اگه بازیگری رو واقعاً یاد بگیری، کارت آسون‌تر نمی‌شه؟ چه می‌دونم، مثلاً تو یه چیزی بازی کنی!»

داوود پیکر گفت: «از اونجایی که یادت رفته، من تو سریال هوم‌لند بازی کردم. دو بار.»

«آره، تمام مدت هم صورتت رو با چفیه بسته بودی. دوباره بگو نقشت چی بود؟ عضو گروهک تروریستی؟»

با تقلای زیاد کرکره‌ی مشبک پایین آمد و در جای خود چفت شد. «رئیس گروهک تروریستی.»

قفل را بستم. «پس کی قراره نقش یه قهرمان رو بازی کنی؟»
داوود خندید. «قرار نیست آدم‌هایی مثل ما قهرمان باشن. خودت بهتر می‌دونی.»

«چرا؟ چون عربی، یا چون مسلمونی؟»

«هرکدوم که دلت می‌خواد پسرخاله. هرکدوم که دلت می‌خواد.»
چرا با وجود این، داوود هنوز هم خودش را به زحمت می‌انداخت؟ نمی‌فهمیدم. چطور می‌توانست همیشه نقش آدم‌بده را بازی کند و خوشحال باشد؟

۱. کارگردان مشهور هالیوود، استیون اسپیلبرگ

از همین مسئله خیلی راحت می‌شد فهمید که هر دو پایت را باید محکم روی زمین نگه داری. در جهان واقعی.

از در پشتی دوباره رفتیم توی مغازه، از آشپزخانه‌ی تنگ‌وتار گذشتیم و وارد سالن غذاخوری شدیم. اغذیه‌فروشی مو آن‌چنان شیک‌وپیک نبود. میزها باهم جور نبودند و بعضی از صندلی‌ها لق می‌زدند اما آنجا همیشه‌ی خدا همه‌چیز در حال جلوولز بود، نه فقط پیازهای توی ماهیتابه و شاورماهایی که روی اجاق این‌رو و آن‌رو می‌شدند، بلکه حتی جمعیت توی رستوران هم مشغول جلوولز بودند. مغازه‌ی ما در تقاطع خیابان پانزدهم و سیگل قرار داشت، برای همین همیشه کلی آدم اینجا در رفت‌وآمد بودند. تخصص ما غذاهای عربی و مدیترانه‌ای بود؛ یعنی بهترین غذاهای جهان.

از ساعت شش صبح باز می‌کردیم تا از کارمندان اداره‌ها با پیتای تازه و قهوه‌ی ترکی پذیرایی کنیم که از غلظت زیاد، قاشق توی آن گیر می‌کرد. کمی بعدتر سروکله‌ی همسایه‌ها پیدا می‌شد، می‌آمدند تا گپ بزنند و تخته‌نرد بازی کنند، یا با یک قوری چای نعنای فقط بنشینند کنار پنجره و شلوغی بیرون را تماشا کنند.

من شیفت آخر را برداشته بودم. بله، می‌دانم که یک پسر سیزده‌ساله نباید کار کند، اما مامان و بابا کمک لازم داشتند. محله‌ی ما پر از باشگاه‌های اجرای موسیقی و گالری هنری بود و برای شروع شب، چی بهتر از ساندویچ فلافل با یک قاشق پر از سس بغدادی تند و محبوب ما. در شب‌های شلوغ، جلوولز اغذیه‌فروشی به اوج خود می‌رسید، انگار تمام شهر جمع شده باشند پیش ما.

وقتی هزار نفر را راه بدهی توی خانه‌ات، آخر شب‌ها باید دردرس تمیزکاری را هم گردن بگیری. مسئولیت این کار افتاده بود گردن من و داوود. هرچند، بیشتر کار را من انجام می‌دادم.

در ورودی را از داخل سه‌قفله کردم و کلیدها را گذاشتم بالای طاقچه، داوود

هم همین‌طور یکریز برنامه‌ی کارش را تعریف می‌کرد، البته برای بار هزارم. «مسئله استعداد نیست... به آدم‌هایی نگاه کن که هر نقشی گیرشون می‌آد... مسئله به چشم اومدنه. و آدم تو مهمونی‌ها به چشم می‌آد. تو مهمونی‌های درست.»

«حتماً همینه که تو می‌گی.»

«قیافه‌ی من رو ببین اسکندر. فقط نگاه کن.»

تی را فروکردم توی سطل تا خوب خیس بخورد. «می‌دونم قیافه‌ت چه شکلیه داوود.»

«نگاه کن، جان من نگاه کن.»

خیلی‌خب، باید اعتراف کنم. داوود به‌طرز احمقانه‌ای خوش‌قیافه بود، خوش‌قیافه و احمق به معنی واقعی کلمه. فک زاویه‌دار، گونه‌های برجسته، موی سیاه مجعد و پُریشت و ابروهای ضخیمش باعث می‌شد چشمان قهوه‌ای روشنش درشت‌تر به نظر برسد. هیکل ورزشکارها را داشت و روزی سه ساعت وقت می‌گذاشت تا با روش‌های خاص پاک‌سازی، پوستی بی‌عیب‌ونقص بسازد. واقعاً از یک خانم خانه‌دار در بورلی‌هیلز هم بیشتر به ظاهرش می‌رسید و بیشتر درآمدش را خرج گران‌ترین شوینده‌های بدن و کرم بعد از اصلاح ورساچه می‌کرد. من؟ از بوی پیازداغ خوشم می‌آمد.

داوود چینی به چانه‌اش انداخت. «فقط پنج سال دیگه وقت دارم، بعدش همه‌چی تمومه اسکندر. اون موقع دیگه سنم خیلی زیاد می‌شه.»

«تو بیست‌وپنج‌سالگی سنت خیلی زیاد می‌شه؟»

آهی کشید. «و آگه دختر باشی، بیست‌ویک.»

«واسه همینه که عید، دنبال کارت‌هدیه‌های بوتاکس بودی.»

دوباره انعکاس خودش را در پنجره ورنانداز کرد. «باید از زیبایی مراقبت کرد.»
زل زد به او. «اون جوشه؟»

هراسان و دستپاچه گفت: «چی؟ کجا؟»

«وسط پیشونیت. قشنگ توی چشمه.»

نالهنان چست زد طرف دستشویی تا قیافه‌اش را واری کند.
بالاخره کمی آرامش برقرار شد. سطل را کشیدم وسط اتاق و مشغول کار
شدم. تی را با حرکتی ممتد و نرم کشیدم کف زمین.
قدیم‌ها شستن زمین کار مو بود. شروع که می‌کرد، من در رختخوابم بودم،
بوی لیمویی مایعات شوینده تمام آپارتمان را برمی‌داشت و من در میان بوی
تلخ‌وشیرین لیموها خوابم می‌برد.

یک بار شوینده را عوض کردیم، اما مشتری‌ها غرغرشان بلند شد که
اغذیه‌فروشی مو دیگر آن بوی خوشایند را نمی‌دهد، همین شد که دوباره
برگشتیم سراغ لیمویی‌ها. از مو نمی‌شد فرار کرد... اینجا اغذیه‌فروشی او بود.
عکس‌هایش دیوار را پوشانده بود. بزرگ‌ترین عکس مربوط به زمان
فارغ‌التحصیلی او از دبیرستان بود و درست زیر قاب الله‌اکبر و کنار پرچم عراق
قرار داشت. مو آنجا به دنیا آمده بود و با اینکه زمان مهاجرت پدر و مادرمان
به آمریکا سن‌وسال چندانی نداشت، همیشه عراق را وطن می‌دانست. همین
حس باعث شد که در اولین تعطیلات میان‌ترم دانشگاهش، مستقیم برگردد
آنجا. همین‌طور سر تعطیلی‌های بعدی و بعدی.

ایستادم و به تابلویی نگاه کردم که از چسباندن عکس سفرهایش کنار هم
ساخته بود، عکس مکان‌هایی چنان قدیمی که وقتی رم فقط یک ده‌کوره بود
هم باستانی به شمار می‌آمدند. او آنجا بود، لبخندبه‌لب مقابل زیگورات اور،
سوار شتر در خرابه‌های نینوا، سرتاپا خاک‌و‌خُلی از سفری که با موتورسیکلت
به تپه‌های آجری لاگاش^۱ رفته بود، آثار باقی‌مانده از زمانی که کشور به نام
باستانی‌اش خوانده می‌شد: بین‌النهرین؛ گهواره‌ی تمدن.

وقتی به عکس‌های مو نگاه می‌کردم که در اردوگاه‌ها به کمک آوارگان رفته
بود و برای بازسازی مزرعه‌ها و روستاهای ویران‌شده در بمباران کار می‌کرد،

۱. نام شهر و تمدنی باستانی در سومر و بین‌النهرین

بی‌اختیار به این فکر می‌افتادم که در طول قرن‌ها، آن زادگاه چه رنج‌هایی که نکشیده بود. چرا هیچ‌وقت آنجا صلح برقرار نمی‌شد؟ در بعضی از عکس‌های روی دیوار من هم بودم. عکس‌های تولد و هالووین با لباس‌های مبدل. از آن مدل عکس‌ها که همه‌ی برادر و خواهرها باهم دارند. مغازه خیلی بزرگ نبود... هفت متر در سه متر... اما زندگی مو را از آغاز تا پایانش در خود جا داده بود.

اصل و اساس اغذیه‌فروشی مو گل‌وگیاه بود. به دنیا آمدن در جوار بیابان برهوت باعث شده بود او بیش از هرچیزی قدردان گیاهان باشد، برای همین هم رشته‌ی گیاه‌شناسی را انتخاب کرده بود. با همسایه‌ها باغچه‌ای اشتراکی در محل راه انداخته بود. گیاهان محبوبش را در گلدان‌های چوبی نگه می‌داشت و دیوارهای گچی اغذیه‌فروشی را با زنده‌ترین رنگ‌های طبیعت آراسته بود. انواع گل‌های رز از پررنگ‌ترین ارغوانی بگیر تا سفیدتر از برف را چیده بود بالای پنجره‌ها. ارکیدهای بنفش شاداب را آویزان کرده بود کنار گل‌های وحشی بی‌شماری که گلبرگ‌های صورتی و طلایی و نارنجی‌شان انگار شعله‌ور بودند.

اتومبیلی از خیابان گذشت. نور چراغش افتاد روی دیوار دورتر، سایه‌ها کش آمدند و به جنب‌وجوش افتادند.

بوی لیمو، عکس‌ها، گل‌ها، سکوت شب و سایه‌های لرزان دست‌به‌دست هم دادند تا او را برگردانند. انگار برادرم نشسته بود پشت میز. گفتم: «سلام مو.»

سلام علیکم یا اخی. الان باید خواب باشی. فردا مدرسه داری. زمین‌شور را دوباره انداختم توی سطل و قبل از اینکه بروم سراغ تمیزکاری پای پنجره‌ها، جلاندمش. «یعنی جمع‌وجور کردن مغازه رو بسپرم به داوود؟ عمرأ.» راستی مگه نباید شب بری پیش آرون بمونی؟ مگه همیشه شب‌های پنج‌شنبه با اون و بقیه‌ی رفقات شبِ بازی نمی‌گرفتین؟

«می‌دونی مو، واسه اون کارها دیگه وقت ندارم. باید مغازه رو...»
نباید همه‌ش اینجا بمونی اسکندر. زندگی اون بیرون جریان داره.
غرولند کردم: «مغازه واسه‌م کافیه.» زمین‌شور را دوباره انداختم توی سطل.
«اگه تو اینجا بودی، لازم نبود من این کارها رو بکنم. آخرین باری که زمین رو
تی کشیدی، کی بود؟»

تو بگو.

جووری که انگار اتفاقی نیفتاده گفتم: «دو سال و سه ماه و پانزده روز. پس
کی برمی‌گردی؟»

بی‌خیال اسکندر...

«جایی که الان هستی باید یه جورهایی بهشت باشه. بهتر از خونه‌ست؟»
تو داوود رو داری.

گفتم: «اون همیشه رفیق تو بود، نه من. رفته توی اتاق تو. باورت می‌شه؟»
بهتر از اینه که خالی بمونه.

«لباس‌ها رو برداشته. اون کاپشن چرمه رو یادته؟ همه‌جا تنشه.»

چرا این کار رو می‌کنی، اسکندر؟

خاطره‌اش مثل برق از ذهنم گذشت. بدترین روز زندگی‌ام. وقتی تلفنی به
پدر و مادرم خبر دادند، من هم نشسته بودم کنارشان. می‌دانستم قرار است
خبرهای بدی بشنویم. تلفن‌های سه‌ی صبح همیشه حامل خبرهای بد بودند.
مو در تاریکی سوار موتورسیکلت بوده که یک وانت منحرف می‌شود طرف او
و... آن شب دیدم که بابا و مامان در یک چشم‌برهم‌زدن پیر شدند و آینده‌شان
به خاکستر بدل شد.

جواب دادم: «یکی باید حواسش به هم‌وطن‌های ما باشه.»

باغچه چی؟ حواست به اون هم هست؟

ترش کردم: «ان‌شاءالله اگه وقت کنم به اون هم می‌رسم. شاید آخر این

هفته.»

چند ماهه سراغش نرفتی.

«فکر کنم اونی که باغبونی بلد بود، تو بودی.»

هیچ چیز نیست که من بدونم و تو نه.

«واقعیت نداره. من نمی‌دونم چرا رفتی و هیچ وقت برنگشتی.»

باید می‌رفتم. کار درست همین بود.

«نه، نبود. اشتباه بود.»

عراق خونه‌ی من بود. نجات دادن خونه‌ت هیچ وقت اشتباه نیست.

نمی‌خواستم با او بحث کنم... فایده‌ای برابرم نداشت: «اون‌ها خیلی دلشون

برات تنگ شده، مو. این رو از چشم‌های مامان می‌خونم. همین طور بابا،

هرچند اون احساساتش رو بهتر قایم می‌کنه.»

من رو فراموش نکن یا اخی.

گفتم: «هیچ وقت.» سرم را آوردم بالا، امیدوار بودم او را یک نظر پشت

میزمان ببینم، حتی قدر یک چشم‌برهم‌زدن، اما البته که اثری از او نبود.

چرا این کار را می‌کردم؟ شب به شب سعی می‌کردم او را برگردانم؟ چرا

برادرم را فراموش نمی‌کردم و نمی‌رفتم پی زندگی خودم؟

مشاور مدرسه به شیوه‌ی من برای مواجهه با سوگ می‌گفت سازوکار مدارا.

اطمینان داده بود که با رفتن او کنار می‌آیم، اما بعد از دو سال، مو هنوز مثل

همیشه‌اش واقعی به نظر می‌رسید. و حتی با اینکه او فقط مجموعه‌ای از

خاطرات به‌هم‌ریخته بود، هنوز هم سر همه چیز، با من از در مخالفت وارد

می‌شد. عجیب نیست؟ فکر کنم نمی‌شود بعضی از آدم‌ها را کنترل کرد، حتی

وقتی فقط ساخته و پرداخته‌ی خیالات ما باشند.

رفتم آشپزخانه تا قابلمه‌ها را بشورم، از باقی‌مانده‌ی سس‌های لبنانی و

قاهره‌ای شروع کردم. قابلمه‌ی سس بغدادی را از فاصله‌ای امن بو کشیدم،

با اینکه تقریباً چیزی از آن باقی نمانده بود، اما همین قدرش هم کافی بود

تا چشمانم را خیس اشک کند. یکی از دلایل محبوبیت اغذیه‌فروشی ما

فلفل‌های آتشینی بود که پدر به سس اضافه می‌کرد. هرکسی بالاخره زمانی تصمیم می‌گرفت سس بغداد را بچشد، بابا همیشه می‌گفت: «شوک و ترس خالصیه که به پرزهای چشایی‌ت وارد می‌کنی.» فقط سرسخت‌ترین‌ها برمی‌گشتند تا بازهم سس بغداد بچشند.

همین‌طور که سس قرمز و غلیظ را خالی می‌کردم توی ظرف شویی، گفتم: «به یاد تو، یا اخی.» مو عاشق بغداد بود. برشتوک صبحانه‌اش را همیشه با سس بغداد می‌خورد.

از کوچ‌های پشتی صدای جیغ‌گره‌ای را شنیدم، به دنبالش صدای خرد شدن و صدای ترق‌ترق سطل زباله که انگار آن را انداخته بودند روی زمین. در سطل زباله با صدای بلندی بسته شد. چه خبر بود؟ لای در پشتی را باز کردم و سرک کشیدم، اما در آن تاریکی چیزی به چشم نخورد. بعد صداها را شنیدم.

یکی خرخرکنان و خوشحال‌گفت: «رفیق قدیمی، سیدانا، ببینش. تو هم یه گاز می‌خوری؟»

صدای جیرجیر وحشتناکی بلند شد.

یکی دیگر ملج‌وملوچ‌کنان‌گفت: «موش‌نگو، شکر‌بگو، شیرین و چاق و چله، آبدار و باب‌دله.»

آن‌ها یک موش شکار کرده بودند؟

دست‌کم دو نفر بودند. نمی‌توانستم ببینمشان، برای همین گوش‌خوابانده بودم تا صدایشان را بشنوم. صدای جیرجیرها بدتر شده بود.

«از جونورهای موذی منتهن خوشمزه‌تر نداریم.»

موش آخرین جیغش را کشید و بعد صدای ضربه‌ای آمد و پشت‌بند آن صدای خرد شدن حال‌به‌هم‌زنی بلند شد. در آخر هم صدای آروغ بلندی به گوشم رسید که نشان می‌داد طرف خوب سیر شده است. خیلی‌خب، اوضاع هی عجیب‌وغریب‌تر می‌شد.

در جواب، صدای کرکر خنده‌ای بلند شد: «بذار به یادت بمونه، انگشت دستی که کردی مزه، اون مغزِ استخون خوشمزه، استخون بامزه، وای که چه دلی از عزا درآوردیم شما و بنده.»

واقعاً عجیب و غریب بود. و باز هم طرف حرفش را موزون گفته بود. تی را گذاشتم زمین، بعد از یک ثانیه این پاوآن پا کردن، ماهیتابه‌ی چدنی بزرگمان را از روی دیوار برداشتم و بعد پاورچین رفتم بیرون تا سرکی بکشم. همین که پایم رسید بیرون، اتفاقی افتاد که فهمیدم اشتباه خیلی خیلی بزرگی کردم.



فصل دوم



کوچه‌پشتی اغذیه‌فروشی بوی گند می‌داد. منظورم این است که بویش بدتر از همیشه بود. بویی غلیظ مثل شربت اما زنده و متعفن و غلیظ همه‌جا را برداشته بود. جالب این بود که همین چند دقیقه قبل که از در پشتی وارد مغازه شدم، اصلاً متوجهش نشده بودم. لوله‌ی فاضلاب ترکیده بود یا چه؟

مگس‌ها هجوم آورده بودند سر غذایی که از دو کیسه‌زباله‌ی پاره ریخته بود بیرون. سبزی‌های گندیده فرش زمین شده و روی دیوارهای آجری، لکه‌های گوشتی بود که کرم‌ها دورش مهمانی گرفته بودند. شنیدم چیزی توی سطل آشغال محل تکان‌تکان می‌خورد.

پاورچین نزدیک‌تر رفتم، نزدیک بود پایم را روی موش نیم‌خورده‌ای بگذارم. آره، همان قدر حال‌به‌هم‌زن بود که به نظر می‌رسد.

از روی پلکان اضطراری، گربه‌ای پلنگی نگاهم می‌کرد که شکل گربه‌های وحشی بود. روی بدنش جای چند زخم داشت و یک چشمش به‌کلی سفید بود. حاضرم قسم بخورم با همان چشمش مرا می‌پایید. در همین لحظه، کسی سرش را از توی سطل آشغال آورد بیرون و یک برش پیتزای مانده را توی